

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

جمعه ۲۴ دسامبر ۲۰۲۱

ناتوررحانی

گوشه ای از واقعیت ها ، مجموعه ای از رنجها ، نومیدي ها ، غمگساری ها و اشکها ...

از ناتوررحانی

(نورماه)

قصه ای از آن همه غصه ها

نورماه از کجا آمده بود ؟ از دیار خون و خاکستر ، از سرزمین کودتاها ، از فجع ترین بخش تاریخ ، از متن تقویم خیانت و جفا ، با داغ هفت (ثور) در سینه و نفرت عمیق از هشت (ثور) در رگ رگ جانش !؟

این زن سپید چهره ای باریک اندام با چشمان دریایی اندوهبارش نمونه ای از مردمان بربادرفته کناره های دریای خروشان و سنگسای کوچک بود ، او سیمای یک زن با سواد تباه شده را نمایش میداد که وحشت مستدام شب حیاتش را سرمه گون کرده بود ... او خودش را از ریسمان استدلال برای توجیه وضع اش می آویخت و بینوایی را محصول در بدری و جنگ میدانست که تمام شایستگی زیستش را احتوا نموده بود .

گاهی بی اراده زیر لبی تکرار میکرد : **تقدیر!؟**

کدام تقدیر ؟ او میدانست که نفیر ستم تقدیرش را ساخته است و ...

چهار طفل قد و نیم قد چون مشغله های تکلیف برانگیز پیرامونش می چرخیدند و از پارگی دهن تا شکم راه می بردند، فقر و تنگدستی بمثابة مگس های سمج از سوراخ های مندرس لباس تا عریانی پنجه های پای شانرا لیس میزدند .

نور ماه میگفت : شوهرش یک آموزگار بوده، یک دیگر اندیش، یک روح سرکش برای جهش و پیکار با درجاذگی و ایستایی .

نرگس دختر نوجوانش از رطوبت نگاه های آبی پی پدر خط حسرت می دوانید که گویا رفته است تا خانه شانرا در سرزمین همیشه آشنا بفروشد، دختر آرزوهای مکتوم مانده قلبش را در برق خنده های کم دوام تبارز میداد، و سوسن خواهر کوچکتر از وی از بام تا شام روی جاروب و سطل آب می لولید ، شاید هم برای پُر کردن شکم خانواده از خوان حاجی صمد این کوتاهترین راه بود .

حاجی صمد قصه ای یکرنگ بافته دیگر بود، تنور تباهی و آتش جنگ در زادگاهش کندز آدمهای خانواده و دار و ندارش را خاکستر ساخت، و او مجبور از انجا، از زادگاهش دل برید زیرا دیگر چیزی وی را به کندز پای بند نمی کرد، این مرد لانه ویران از توشه سفر نافر جامش به هر پوسته و پاتک باج پرداخت و بر نگین وحشت زده ای دیدگان دو پسر نوجوانش میله تفنگ جنگاوران و باج بگیران را ترسیم کرد و آخر خط بعد از مشقت زیاد راه تمامیت درماندگی شانرا روی تابه سوزان (هیچستان) گذاشت .

حاجی بسان هزار های دیگر از پستانک های شیر پودری تغذیه میکرد، پول امدادی تبار وابسته بنام از آن طرف دریای (راین) می رسید که به مشکل چاکهای زشت محرومیت شانرا رفو مینمود . بچه هایش از تجربه بیکی بالاتر در بدهی را آزمایش میکردند و در تباهی با خاک کوچه های نا آشنا خاکواره و خاکی شدند .

حرفها از لجن ذهن شان تراوش کرده و در بی هدفی چهره ها به تحلیل میرفت زیرا کاغذ از سپیدی راه را برای شان روشن نکرده بود و با زنگ آموزشگاه آشنا نشده بودند، آنها بی سواد و بی معرفتی را از جنگ به ارمغان گرفته بودند. حاجی در کنار این ناهنجاری ها در دیار بیگانه غصه دیگری داشت، کرایه گرفتن خانه هم یک مصیبت بود زیرا حاجی بی زن را با دو جوان هیچ پنجابی به آسانی کرایه نشین قبول نمیکرد و به مجرد درخواست این سوال مانند دشنه به سینه پُردردش فرو میرفت که مالکین می پرسیدند : بهائی جان آپکی سات فامیلی اور بیوی هی ؟ جواب با تلخی از مجرای لبان حاجی برون میشد : نه هی پی . آنگاه برویش موج یأس سلی میزد و در ذهنش کوچ کشی های طویلتری را تا زیر سقف کدام جای دیگر تداعی میکرد. او آنقدر از کولاب به چرخ و از شرین به تلخ آمده که تمامیت خستگی را صدا شد. در هنگامه این چرخ و چرخش اتفاق روزی نور ماه را با چهار گرسنه در رفته پوش مقابل دیدگان سر مه زده حاجی صمد قرار داد و آشنایی را

سبب گردید . حاجی بهانه ای برای خانه یافتن پیدا کرد و نورماه بهانه ای ژرفتر از آن یافتن یک حامی، یک مرد که شاید بتواند دلگرمی برای چهار جنگ زده اش گردد .

نورماه همینکه روز از پله های زینه منزل دوم بالا می آمد پایین میشد و در غبار کوچه های ناشناس گم میگردید. حاجی نمیدانست او کجا میرود و چه سرگرمی دارد. او موضوع نامرادی زن را میدانست، بناً هیچ وقت از وی درین مورد نپرسید .

زن آفتاب پریده، تن خسته و بی رمق اش را مقابل چهار جفت چشم کوچک پرسشجو و همیشه گرسنه قرار میداد . چوچه ها با تلاشی خریطه های پلاستیکی که نورماه هر بیگاه باخود میآورد به میوه های شاریده با اشتیاق نیش میزدند و شادمانه با دهن های پُر و دست های آلوده بطرف آشپزخانه حاجی میدویدند .

نگاه های اندوهبار نورماه درد محرومیت را در سیمای دختر جوانش نرگس میخواند که سرخورده و نا امید آهسته آهسته ناخن هایش را میجوید . نورماه بی تحمل تن کوبیده و روان خسته اش را به بستر میکشید تا مگر آرامشی نصیبش گردد مگر چوچه گک خردتر از همه با لجاجت و گریه های پیهم پنجه به گریبان مادر میکشید و مانع راحتش میشد .

حاجی با ترموز فشاری رنگ باخته اش به اتاق بدنمود زن داخل شده میگوید :

- بیگی جای بخو ، ذله شدی.

- نورماه خودش را جمع و جور نموده با ادب و دوستانه میگوید :

- حاجی صاحب شما همیشه زحمت میکشین و بفکر ما استین . مه باز هم مثل هرروز بری اولاد ها چیزی تیار کده نتانستم حتماً چاشت هم سر بار شما بودند . مه از خجالت به شما نگاه کده نمی تانم و... .

حاجی صمد بعد آنکه ریش رنگ کرده اش را خوب نوازش نمود گله آمیز گفت :

- خوده ناراحت نساز .

زن با شرم گفت :

- تا چه وقت ؟ تا کی ؟؟ مه میفامم خودت بیشتر از ضرورت پخته میکنی به اندازه همه

حاجی گفت :

- گپی نداره ،

زن حرفش را قطع نموده میگوید :

- آخرتا کی ؟ ای چی زندگیس ؟؟

حاجی - یک لقمه نان خو اس باهم میخوریم ، تا اونها روان میکنن غم نخو باز که قطع شد خدا بزرگ اس یک کاری خات کدیم .

ز هر خند تلخی گوشه های دهن نورماه را خراشیده به دیدگان حاجی نشست و وقتی سرش را به دیوار تکیه میداد گفت :

- حاجی صاحب خودت تمام روز ده خانه کار میکنی ، رخت میشویی ، دیگ پخته میکنی ، سودا میاری و غیره تو دگه توانایی ایقدر کار کنده نداری . اگه بچه هایت همت میکنن و کتیت بازو میدادن خوب میشد، مخصوصاً تیمور ، کاش ای بچه از غبار برون میشد .

حاجی ضمن اینکه چای می ریخت از عمق دل آهی پُردردی کشیده گفت :

- شاید خدا به خاطر گناه هایم مره عذاب میته ، و تیموره مثل یک دانه ای سرطانی ، روی قلبم شانده که خون تف کنم .

نورماه متأسف گردیده به چرخش سریع بادپکه در سقف نظر دوخته همانطوری در هوا گفت :

- می ترسم ای خلیل هم معتاد و پودری شوه ، او یک قسم بی اعتنا و عصبی مزاج شده ، متوجه باش حاجی صاحب او هنوز بچه اس .

چوپه ها از آشپزخانه حاجی برگشته و مگس وار دور پتنوس جمع بودند ، حاجی به آنها که با ولع بوره ها را می بلعیدند و با چشم های مهره مانند اطراف را می پائیدند خیره شده و وقتی نگاه هایش روی موی های پریشان و باد خورده نورماه توقف نمود گفت :

- وقتی بی وطن شدیم ، و ده خاک های مردم از خانه به خانه کوچ کشیدیم تیمور همبازی های یافت که با پودر زندگی می ساختند ، بری نجاتش زیاد تلاش کدم محله ها و کوچه ها ره تغییر دادم اما بی فایده ، او روز به روز بیشتر ده ای دلدل فرو رفت ، مه نتانستم دستشه بگیرم دست مه زور نداره پیر و ناتوان شدیم ، او زره زره او میشه و مه زره زره خون میخورم

نورماه به عمق چشمان سرمه یی حاجی دیده دوخته و پیاله را بدهنش آشنا ساخت ، وقتی لقمه نان خشک با مرارت از گلویش پایین رفت گفت :

- کاش که برش پول نتی .

حاجی خنده کش داری نموده گفت :

- مثلکه از هیچ چیز خیر نداری ، نمی بینی که با چه رسوایی و بد و بیراه از مه پول می گیره ،

اگه نتم مره کتی کارد میزنه ، داغ ناخن ها و دندانسه بروی دست هایم نمی بینی ؟

نورماه گفت : آخر تو پدر استی .

حاجی جواب داد : کدام پدر ؟ او پدر مس ، پدرمه ، پدرمه ، تو درد بی مادری ره میفامی ؟؟
نورماه بغض آلود پرسید : و درد بی پدری چطور ؟
حاجی با عجله از اتاق خارج شد تا زن نیش اشک را روی مژه اش نبیند .
نگاه های نورماه حاجی را تا برون بدرقه کرد و بروی نرگس که در چوکات در ظاهر شده بود
میخکوب گشت ، آنگاه یک قسم غصه دار و با محبت گفت :
- ای پنجابی سبز به رنگت می شینه ، مقبول مالوم میشی .

نرگس می فهمید مادرش با کلمات بازی میکند تا کمبود و فقر را پُر کند ، تا بوده چنین بوده تعارفات
بیمورد و خوشامد گویی های دلسوزانه تر از آن توام با لبخند های یخ زده و بی جان . او در ذهنش
کودکی را جستجو میکند و حرارت آغوش پدر را ، بخاطر نمی آورد ، به شکمش دست میکشد
هیچگاه سیر نبوده در واقع کمتر شکم سیر نان خورده است ، مادر همیشه روزهایش را در برون
از خانه فروخته و شب ها خسته تر از همیشه بوسه های پریشان تر از خودش را به سر و صورت
اولاد ها بخشیده است ، نرگس آزرده خاطر شبیه چوپه آهوی رم خورده کنار مادر نشست و برای
اینکه مقاومت اراده اش خدشه دار نشود دیده به خطوط رنگباخته فرش پاکستانی دوخت و سرپنجه
هایش با بی حالی از فرش تار می کشید ، حجره های بدنش را نیش ده ها سوال می درید که هیچگاه
با جوابی التیام نیافته بود ، او حالا دیگر برای خودش جوان شده بود و انحنای پیکرش برجستگی
موزون داشت ، او زودتر از چهارده سال جوان و رسیده معلوم میشد ، اینرا از نگاه های گرم جوان
های محله و مزاحمت های خوشایند تیمور پسر حاجی می فهمید آنگاه که نه نشه بود و نه خمار ،
وقتی در گوشه های خلوت دست های لرزان تیمور روی برجستگی های پیکرش خط میکشید یک
لذت سکر آور و گنگی را زیر پوستش احساس مینمود و قلب کوچک دخترانه اش کبوتر وار می
تپید و با یک ناز دلبرانه از هجوم پنجه های وحشی تیمور فرار کرده خودش را میان بازوان خلیل
پسر نوجوان حاجی می یافت ، او هرروز و هرشب ازین بازی های پُرکیف داشت و

سوسن تقریباً همیشه خواهر اش را در آغوش خلیل یا زیر باران بوسه های تیمور دیده بود ، همینکه
حاجی حضورش را می برید و یا مادر پی سرگردانی های روزمره اش میرفت این مشغله ها بیمورد
شکل میگرفت . سوسن فکر میکرد این به هم چسپیدن ها شاید نوع بازی باشد ، او چنین فکر میکرد
و یا اصلاً نمی فهمید موضوع چیست .

یکی دوبار نورماه هم آنها را دیده مگر هیچ به رخس نیاورده بود ، شاید فکر میکرد اگر مرادوه آنها
را سد شود مبادا که محبت حاجی و نعمات خوان وی را از دست بدهد آنوقت بشکم گرسنه چوپه ها

چه برساند . حاجی هم می فهمید مگر جرأت سرزنش ، توبیخ و یا احیاناً ممانعت ازین کار را نداشت زیرا به وضاحت میدانست تا لب تر کند دیگ ، کاسه ، خشت و سنگ توام با دشنام های رکیک به سرش خواهد بارید و زیر ضربات عصبی تیمور همیشه نشه خرد و خمیر خواهد شد ، یکبار به نرگس گوشزد کرد که از بچه ها دوری کند مبادا کدام روزی فاجعه ای رخ دهد و بدبختی ما را بیشتر بسازد ، در جواب نرگس فقط نگاه های مخمورش را به چشمان همیشه سرمه آلود حاجی ضرب زده و با یک خنده مستانه از زیر بار اندرز وی گریخته بود ... بالاخره تکرار عمل موجب خستگی و دلسردی نرگس گردید بویژه که هیچ منفعت پولی نداشت و از بچه های حاجی چیزی نمی رسید ، او فکر میکرد که پول حلال مشکلات است و میتواند تشنگی های روح و معده اش را در انبار رنگارنگ بازار سیراب بسازد ، او به یگان چیز خرد و ریزه نیاز داشت که هیچوقت در خانه اثری از آنها را ندیده بود ، او میخواست مانند سایر دختران جوان سامان آرایش و فیشن یا یگان لباس قشنگ داشته باشد . فکرمیکر وقتی مادرش از آمیزش او با بچه های حاجی دلخور نمی گردد، از دیدن همچو چیز ها هم ناراحت نخواهد شد ... مگر از تیمور چیزی حصول نمی توانست زیرا وی هر مقدار پول از جیب و بکس حاجی بزور یا به رضا به دست میاورد برای پودر ، چرس و سگرت بمصرف میرسانید و خلایل از او بدتر بود .

تیمور اتاق کثیف و درهم ریخته ای داشت که فرش کهنه و سوراخ سوراخی یک قسمت آنرا می پوشانید ، دوشک لکه پُر و بوغمه بی ، بالشت چرکتر از آن با کمپل قرسمه زده بسترش را میساخت ، کنار بسترش بشقاب فلزی کوچک کج و کوری به شکل خاکستردانی خود نمایی میکرد که همیشه پُراز سوخته های سگرت و تنباکوی ریخته شده بود ، بادپکه کثیف دود زده که بدبختی های تراکم شده در اتاق یک بالش را شکسته بود با آواز دلخراش و یکنواخت دور خود می چرخید و هوای دم کرده و خفقان آور را بدیوار های خراش یافته و پنجره های شیشه شکسته پراکنده میساخت ، یگانه چیز قابل ملاحظه درین اتاق شانه سبزو بزرگ پلاستیکی بود که گاهی جنگل وحشی سرتیمور را شخم میزد .

تیمور عادتاً تا نیمه های روز حتا یکی دو ساعت بعد از آن می خوابید زیرا شب ها تا سپیده صبح بیدار میماند و نگاه های شکسته نشه آلودش به حلقه های دود می پیچید او به زندگی اش که آهسته آهسته دود میشد فکرمیکرد ، به مادرش ، به دو خواهر و یک برادرش ، به خانه و زادگاه اش که در اثر آتش جنگ و تجاوز دود شدند و به هوا رفتند ... او کمتر به اتاق پدر میرفت فقط وقتی به پول ضرورت میداشت و یا نرگس را محو تماشای تلویزیون رنگه حاجی میدید سروکله اش آنجا پیدا

میشد که موجودیت اش اکثراً جنگ و جنجال را ایجاد مینمود ، پدر را فحش و دشنام میداد و خلیل را تا میتوانست همراهی هر چیز که به دستش میرسید میزد حتا نرگس را ، معمولاً جنگ را نورماه خلاص میکرد ، تیمور را به اتافش زندانی میساخت ، سر و صورت خون آلود خلیل و یا احياناً حاجی را می شست و پاک مینمود .

تیمور پسر آرامی نبود ، تمام وجودش را عقده های نفس گیری ناخن میزد او از خودش ، زندگی و از همه نفرت داشت ، نفرت تلخ و سوزنده . او مسوول همه بدبختی ها و ننگت زندگی اش جنگ را میدانست ، روان تیمور از همان دم که هیولای جنگ و دستاورد های شوم کودتا ها خانواده کوچک مادر ، خواهر ها و برادرش را بکام نیستی کشید و سرپناه شانرا با خاک یکسان نمود ریشه ای یک نفرت تلخ را درخود بارور ساخت .

حاجی در خفا ژاله ژاله اشک می ریخت و برفاجعه عمرش نفرین می فرستاد ویا با برافروختگی یأس آلود به گور آبا و اجداد تیمور دشنام میداد .

خلیل روزانه خودش را از دوزخ خانه در دکان بوت دوزی گم میکرد ، یکی دوسال را به شاگردی گذشتاند بدون اینکه سرشته ازکار داشته باشد ومهارت برای برش چرم ها . همیشه منگ و دلگیر بود و به آخر روز فکر میکرد ، به بازگشت به آن جهنم و نظاره ای سریال وحشت انگیز آلوده با نفرت و پرخاش ، او یک بُرد داشت ، بسیار هوشیارانه زندگی برباد رفته برادرش را بررسی میکرد و متوجه بود تا در دنیای غبارآلود پودر گم نشود . او از نرگس خوشش نمی آمد و هوس های تند معاشقه را تحمیل شده می پذیرفت .

گهی فوران نارامی ها و عصبانیت ها را بشکل کلمات لجن زده تحویل دیگران میداد ، آدم های آن خانه هم کوتاه نمی آمدند و آنچه چتیتات را که از کوچه های هجرت زده و فرهنگ جنگ یاد گرفته بودند به دامن اش می ریختند .

حاجی گاهی از نارسایی بچه هایش با نورماه درددل میکرد ، او چشمان سرمه کشیده ای به کود نشسته اش را به نگاه های رنج دیده آن زن میدوخت و آرام آرام میگفت : از خانواده اش ، از آیینه شکسته غرور و همت اش ، از دو غده چرکین و خونخوری که بنام اولاد روی قلبش چسپیده اند ، از آوارگی ، دربدری ، بی وطنی ، از در یوزگی و چشم داشت به سخاوت و مروت خودی های آنطرف دریاها ، از وحشت قطع کومک ها و چهره ترسناک فقر ، از بی حرمتی ، توهین و تحقیر ، از ناتوانی و بربادی اش و از بدبختی ها و ارمغان هستی سوز جنگ ها قصه ها میکرد . نورماه درهریک کلمه و واژه غمنامه زندگی حاجی، گذشته پُردرد ، اشک آلود و گرسنه خودش را میدید .

یا در واقع عکس بزرگ بدبختی های زندگی اش را در آینه ای شکسته حیات حاجی تماشا میکرد .
او آرام آرام قطرات سوزنده اشک را با گوشه چادر از روی مژگان و گونه هایش می چید و با
گرمای عاطفه که ندای از انسانیت بود به دلداری حاجی می پرداخت . کلمات منظم رسا و مودبانه
از مزه ای تلخ کامش عبور کرده دور سر حاجی می پیچید ، حاجی در ذهن پریشانش فهم و سواد
زن را ارزیابی میکرد و زیادتز از جنگ و جنگ افروزان متنفر میشد .

(ادامه دارد)